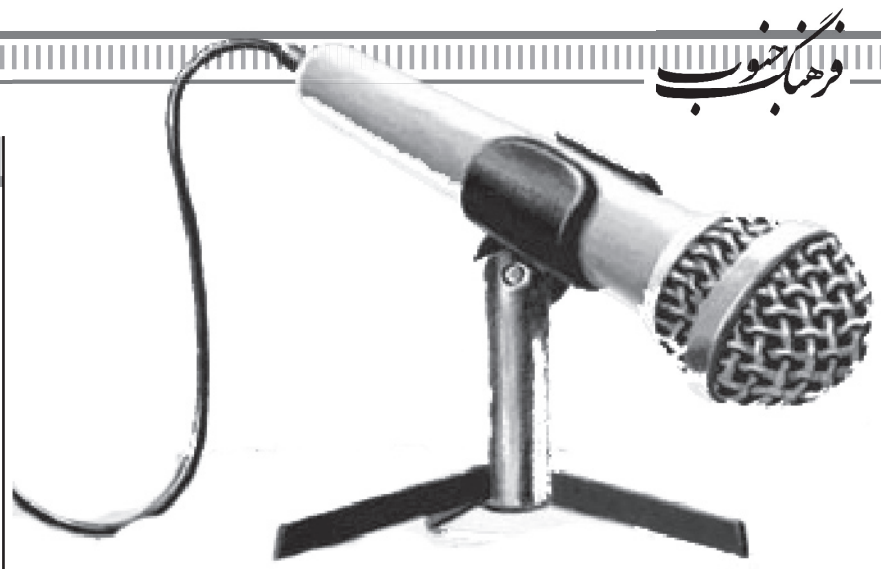

آقای نویسنده ... خانم نویسنده

آقای نویسنده، از پشت پرده های تور پنجره به خیابان های روبه رو و پر رفت و آمد نگاه می کند. از طبقه چهارم یک مجتمع مسکونی، آدم هایی که در پیاده روها و گاه از قسمت های ممنوعه خیابان رد می شوند، مثل مورچه هایی هستند که به دنبال دانه راه افتاده اند. از بالا، شبیه نقطه هایی هستند که گاهی به هم نزدیک و زمانی از هم دور می شوند... و او به قصه ای تازه می اندیشید و صدایش در فضای آپارتمان کوچک می پیچید:

– مریم، مریم! این خودکار سبز من کجاست؟

زن، از آشپزخانه، از میان صدای جلزولز پیاز داغ و قل قل آب می گوید: من چه می دانم کجاست؟

مرد زیر لب می گوید: امان از دست این دخترها، لابد یکی از آنها خود کار مرا برداشته و برده به مدرسه.

زن که کتاب ها و کاغذ هایش را روی میز نهار خوری پهن کرده، دست از نوشتن می کشد و خود کار سیاهی که در دست دارد برای مرد می برد.

– تو مگر نمی دانی که من با خود کار سیاه نمی توانم کار کنم!

– یعنی چه؟ دست بردار. بگو محتویات ذهنم ته کشیده و خودت را رها کن.

آقای نویسنده، همان طور که به پنجره تکیه داده می گوید: تو که می دانی من به رنگ سبز عادت دارم.

زن می خندد و با لحنی شاد می گوید: بگو ببینم در کدام کتاب نوشته که رنگ سبز از علائم نویسندگی است؟! از چهار مقاله ی عروضی در باب دبیری تا کتاب هایی که امروزه در مورد راههای نویسنده شدن وجود دارد، چیزی در این مورد ندیده ام.

– چهار مقاله را نمی دانم ولی نگاه کن توی همین کتاب نوشته که یک نویسنده ی معروف هست که حتماً باید در اتاقش یک دسته گل رز زرد باشد تا بتواند تمرکز پیدا کند.

و به کتابی که روی میز بود اشاره کرد.

زن به آشپزخانه می رود و کتاب شاهنامه را از روی میز آشپزخانه برمی دارد و جلوی مرد آن را باز می کند و می گوید: ولی من مطمئنم فردوسی دنبال مرکب سبز و آبی و اتاقی که چنین و چنان باشد، نبود. ای بسا همین شاهنامه را با انواع مرکب های ارزان قیمتی که گیر می آورده، می نوشته و احتمالاً دست نوشته هایش با رنگ های مختلف بوده.

– خوب که چی؟

حالا این بیت را ببین. هیچکس در هیچ زمانی نمی تواند با کلمات و لحنی جز او سخن بگوید، اینجا را نگاه کن. نتیجه تراژدی کشته شدن سهراب را به دست رستم چگونه بیان می کند.

او بیتی را که زیرش خط کشیده شده بود، با صدای بلند می خواند:

از این خویشتن کشتن اکنون چه سود
چنین رفت و این بودنی کار بود

زن همچنان ادامه می دهد: به این اصطلاح خویشتن کشتن توجه کرده ای؟ خیلی حرف است ها! من فکر می کنم مفهومی بالاتر از پسرکشی دارد. مفهومش کشته شدن انسان به دست انسان است در گردابی از کنشها و واکنشهای انسانی.

آقای نویسنده می گوید: ای وای!! من سر نخ داستانم را گم کرده ام و حالا تو داری از شاهنامه برایم می خوانی؟

– سرنخ داستانت را گم کردی چون خود کار سبز نیست در حالی که فردوسی...

آقای نویسنده، در حالی که با نوک انگشتها به شقیقه هایش فشار می آورد. می گوید: من چه می دانم فردوسی چکار کرده ولی این را می دانم که می بایست تا پس فردا یک داستان شسته و رفته به سر دبیر تحویل دهم والا...

– هر چه می خواهد بشود، تو باید سرچشمه ها را پیدا کنی. تو باید بفهمی که فردوسی به کجا رسیده که داستان رستم و سهراب او را از وقتی که بچه بودم تا وقتی به دبیرستان رفتم و بعد در دانشگاه، هر وقت می خوانم گریه می کنم. حتی وقتی سرکلاس، درس می دهم و بچه ها هم ...

آقای نویسنده، نگاهی بی تفاوت به زنش می کند و می گوید: من می خواهم یک داستان بر اساس مسائل روز بنویسم، تو هم هی از فردوسی و شاهنامه اش برای من حرف می زنی.

بعد کت خاکستری اش را از روی جا لباسی برمی دارد و می گوید: می روم سرکوچه یک خودکار سبز بخرم و یک بسته سیگار...

– پس دودی هم شده ای؟ لابد این هم از لوازم و ابزار نویسندگی امروزی است.

– تو هم که فقط بلدی مرا محاکمه کنی. اصلاً گاهی فکر می کنم مرا با شاگردهایت اشتباه می گیری.

زن می خندد و می گوید: به جای اینکه دنبال خودکار سبز و سیگار و دود بروی یک پیشنهاد برایت دارم. چرا در مورد آن پسری که چند روز پیش برای پیدا کردن کار آمده بود اینجا نمی نویسی؟

– بهمن را می گویی؟

– بله. همان که به خاطر دادن خرج خانواده ناچار به ترک تحصیل شده.

– صد بار از این چیزها نوشته شده...

– باشد. ولی این یکی ممکن است با بقیه فرق داشته باشد. تو باید بروی سراغ آن پسر.

– ولی من که آدرسش را ندارم.

– من دارم.

آقای نویسنده با تعجب نگاهش می کند.

– ... من آدرسش را گرفتم تا بروم سراغ خانواده بیچاره اش.

– پس حالا رقیب من شده ای؟!!

– نه بابا. می دانی که من فقط تحقیق می کنم تا درسی را که سرکلاس می دهم به ذهن آشفته این طفلان معصوم که با هزار جور فرهنگ روبه رو هستند خط و ربطی بدهم.

– که چه بشود؟! حرف مثل باد هواست ولی وقتی به صورت نوشته چاپی در بیاید ارزش دارد، چون کاتبش حق التالیف می گیرد.

– خوب تو هم بابت درست، پول می گیری...

– بله درست است و تو هم آن وقتی که درس می دادی وضع سوژه هایت بهتر از حالا بود.

– ولی درس دادن را رها کردم که بیشتر بتوانم بنویسم.

– و اشتباهت از همین جا شروع شد. راستی چرا در مورد خانم وفایی نمی نویسی؟

– از این زن عادی تر گیر نیاوردی؟ باور کن چند سال است او را می بینم ولی یادم نیست چه شکلی است؟

– هیچ می دانی چه زندگی وحشتناکی دارد؟!!

آقای نویسنده با تعجب به زن نگاه کرد و گفت: تو از کجا می دانی؟

– خانم وفایی و من هر روز صبح توی اتوبوس همدیگر را می بینیم. دفتر مجله و مدرسه من در یک مسیر قرار دارد. می دانی که خانم وفایی بیست و چهار سال بیشتر ندارد ولی اقلاً ده سال از سن خودش بیشتر نشان می دهد؟!

آقای نویسنده، سعی می کند به ذهنیات خود در مورد خانم وفایی که همیشه سرش پایین و مشغول تایپ کردن بود سر و سامانی بدهد. و فقط مقنعه سرمه ای اش را می دید و دستهای پرشتابش را بر روی دکمه های ماشین تحریر... و به زحمت توانست صورت تکیده و چشم های سرگردان او را در میان آن همه آدمی که دیده بود، مجسم کند.

– خوب، مساله خانم وفایی چیست؟

– به خاطر بچه مریضش باید چند جا کار کند. طفلکی اول می خواسته نویسنده بشود چند تا از نوشته هایش نیز چاپ می شود ولی حالا تبدیل شده به یک ماشین کار.

– پس شوهر گردن کلفتش چه می کند؟

– هیچی، اصلاً چیزی که در وجودش نیست حس مسئولیت است.

– چکاره است؟

– در چند فیلم به عنوان سیاهی لشکر کار کرده و چند دقیقه ای هم در بعضی فیلم های تلویزیون. حالا ادعا می کند که بازیگر سینما است.

– پس وضعش باید بهتر از نویسنده ها باشد. هر چه باشد یک هنرپیشه رده سوم و چهارم هم که باشد، درآمدش از یک نویسنده رده اول بیشتر است.

– خانم وفایی می گوید هر چه در می آورد خرج کت و شلوار و کاپشن و شالگردن و شامپو و ژل موهایش می کند.

آقای نویسنده، در حالی که در خانه را باز کرده و از پشت سر به زنش نگاه می کرد، گفت: از این حرف ها نتیجه ای نمی گیریم اول که از شاهنامه گفتی بعد هم از آن پسری که ترک تحصیل کرده بود و حالا هم بند کردی به زندگی خانم وفایی ولی اینها درد مرا دوا نمی کند.

زن دوان دوان در حالی که هنوز خود کار سیاه در دستش است به طرف آشپزخانه می رود و می گوید: ای وای !! پیاز داغم سوخت. حالا یک دفعه دیگر باید پیاز داغ درست کنم.

... و آقای نویسنده به سر نخ داستان فکر می کند که گم شده است.

سخنان اسرار آمیز

حکیمی بود از حکمای عرب که او را شن خواندندی، و او در کمال دانش و وفور حکمت بر سر آمده بود، ولکن عهدی کرده بود که او زنی در حباله نکاح خود آرد که در دانش همتای او نباشد. و چندانکه گرد جهان می رفت و چنین جفتی می طلبید،البته به دست نمی شد(به دست نمی آمد) و همچنین درمحنت غربت روزگارمی گذرانید. تا روزی در راهی می رفت، مردی با وی همراه شد.

شن او را می گوید: اَتَحْمِلُی اَمْ اَحْمِلُکَ؟ تو بر من می نشینی با من بر تو نشینم؟ آن مرد گفت: احمق مردی که تویی، من بارعمامه خود برنمی توانم گرفت، تو را چگونه بردارم؟ شن خاموش شد. پس پاره ای راه برفتند کشتی دیدند به غایت کش و خوشه بسیارسرکشیده . شن گفت: که نداند که غله این کشت را خورده اند یا نی؟ آن مرد می گوید: مگر تو دیوانه شده ای؟ غله ای که هنوز ندروده اند، آن را چگونه خورده باشند؟

شن خاموش می بود تا آنگاه که روزی چند برفتند. بر در قبیله ای ، یکی وفات کرده بود، و او را بر جنازه (تابوت) نهاده بودند، و می بردند . شن گفت: چه می گویی ، این مرد زنده است یا مرده؟ آن مرد گفت: سوگند می خورم که در جهان از تو احمق تر نباشد، مرده ای را بر جنازه نهاده می برند به گورستان ، تو از من سئوال می کنی که او زنده است یا مرده، هیچ احمق چنین سئوال نکند. من بیش با تو سخن نگویم که طاقت این هذیان تو ندارم و همچنین می رفتند تا آنگاه که به خانه آن مرد رسیدند، و آن مرد حق مرافقت و موافقت را بگزارد، و شن را به خانه خود مهمان آورد.

و او را دختری بود درغایت دانایی و نهایت ملاحت. دختر پدر خود را بپرسید که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود؟ مرد گفت: مرا در راه عقوبتی عظیم بود، که مردکی احمق با من همراه شد، و سخنان نامعلوم می گفت، و سئوال های پریشان می پرسید: دختر گفت: آخر چه می گفت؟ آن مرد گفت: اول که با من همراه شد مرا گفت: تو مرا برمی داری یا من تو را، و من خود به حیله (زحمت) می رفتم، او را چگونه برداشتمی؟ و دیگر به کشتی رسیدیم.

گفت: چه می گویی این کشت را خورده اند یا نی، و سوم مرده ای را دید گفت: چه گویی این مرد زده است یامرده؟ دختر گفت: عظیم بد کردی که حق آن مردنشناختی ، که آن مرد حکیمی عالم تواند بود، وهر چه گفته است همه نتیجه حکمت و دانایی است.

اما آنچه گفته که تو برمن نشینی یا من بر تو نشینم، این، اشارت بدان دارد که تو حکایت می گویی یا من گویم تا رنج راه ما کمتر شود، که هر که در راه می رود و دیگری حکایت می گوید رونده و شنونده بدان مشغول شوند، از رنج راه مرایشان را اثر نباشد. و آنچه گفته است که این کشته را خورده اند یا نی، اشارت بدان داشته است که یعنی شاید که خداوند کشت را وامی برآمده باشد، و اصحاب قروض او را تقاضا می کنند و بدان سبب چون کشت برسد به ضرورت، از بهر ردّ قروض آن غله را باید فروخت و به وامدار(بستانکار) دادن. پس از راه معنی این کشت را پیش از رسیدن خورده باشد.

و آنچه گفته است که این مرد زنده است یا مرده ،اشارت بدان دارد که یعنی که داند که آن مردعالمی است که فرزندی یا شاگردی گذاشته است که بعد از وی نام او را زنده دارد؟ یا خیری وصدقه جاریه ای کرده باشد که ذکراو بدان باقی ماند؟ یا خود جاهلی و خاملی بوده است که چون وفات کرد بیش (دیگر) کس از وی یاد نکند. و صواب آن باشد که بروی و او را ضیافت کنی و عذر خواهی، وتفسیر این سخنان با وی بازرانی تا بر جهل و حماقت تو حمل نکند.

پس پدر دختر برفت، و حکیم را به وثاق خود آورد، و از وی عذرخواست، و تفسیر این سخنان بر وی بگفت: و گفت: در آن زمان خاطرمن مشوش بود و به جواب اینها نمی پرداختم، و اکنون بازگفتم تابدانی که من بر آن دقایق اطلاع داشته ام. شن گفت: نی ، این لایق طبیعت تو نیست، باز باید گفت که این سخنان از که آموختی و تو را براین نکته ها که وقوف داده است؟ پس درماند و گفت: دختری دارم که در دانایی بر مردان جهان خندد، و عقلا را در پله میزان(درکفه ترازو) خود به هیچ برنگیرد. شن چون این سخن بشنید آن دختر را از پدر بخواست، و پدراو بدان رضا داد، و آن زن را درحباله خود آورد، هر دو موافق یکدیگر آمدند و در زبان اعراب مثل شدند، چنانکه گفته اند: وافَقَ شَنٌ طَبَقَهُ یعنی شن با طبقه (نام دختر است) مؤانس افتاد. و این مثل جایی زنند که یاری همتا و دوستی موافق، کسی را پدید آید.

طنز

روش های نوین همسر آزاری

۱ – از اونجایی که خانومها به سالروز تولد حساس هستند در روز تولد همسرتان سعی کنید برخلاف میل او شمع به تعداد سال های تولدش یا حتی چندتا بیشتر تهیه کنید.

۲ – قبل از رفتن به ماموریت سیم های تلفن را دستکاری کنید تا ارتباط تلفن قطع شود تا علاوه بر آزار، چند صد هزار تومانی صرفه جویی اقتصادی به دنبال داشته باشد.

۳ – عکس های قبل از ازدواج خودتان را با حسرت نگاه کرده و با صدای بلند بگویید چه اشتباهی کردم ، چی بودم و چی شدم.

۴ – در هنگام سرو شام در حالی که زیر لب با خود زمزمه می کنید، گاهی هم از رستوران نزدیک منزل تعریف و تمجید کرده و با حسرت به غذای همسرتان خیره شوید.

۵ – در مناسبت های مختلف که لباس هدیه می دهید سعی کنید رنگی را انتخاب کنید که همسرتان از آن رنگ متنفر است و در زمان اهدا بگویید حتی یک دیوانه هم این رنگ را می پسندد.

هشدار: تمام توصیه های بالا خطرناک است حتما" قبل از انجام از میزان ظرفیت همسرتان مطلع شوید در غیر اینصورت امکان شکستگی سر و دست یا محرومیت از امکانات رفاهی وجود دارد !

جوک های ملل

سرباز به سلمانی رفته بود. از آرایشگر پرسید: آیا لطیفه خوبی بلد هستید تا من بتوانم امروز در پادگان برای دیگران تعریف کنم؟

آرایشگر گفت: شاید این سئوال خنده دار برایتان جالب باشد. سئوال این است: او پدرم نیست، مادرم هم نیست، برادرم نیز نیست و حتی خواهر من هم نیست، ولی از گوشت و خون من است. او چه کسی است؟

سرباز گفت: نمی دانم! خودتان جواب را بگویید.

آرایشگر گفت: این شخص، خود من هستم.

سرباز با خوشحالی گفت: خیلی قشنگ بود. آن شب در پادگان این سئوال را از دوستانش پرسید.

یکی از سربازها فوراً گفت: این، خود شما هستید!

سرباز گفت: اشتباه گفتید! این شخص، آرایشگر من است!

***

در قهوه خانه ای جنجال بالا گرفته بود. ناگهان در قهوه خانه باز شد و مردی به بیرون پرتاب شد. او از جایش بلند شد و دوباره به داخل قهوه خانه رفت. پس از چند لحظه دوباره همان مرد به بیرون پرتاب شد و این عمل چندین بار دیگر تکرار شد. مردی که شاهد ماجرا بود جلو رفت و از مرد پرسید: چه اصراری دارید داخل جایی شوید که کسی از شما خوشش نمی آید؟!

مرد جواب داد: آخه من صاحب کافه هستم!

***

در تایلند یک مرد آلمانی با سگش وارد رستوران شد و پس از سفارش غذا، با اشاره به پیشخدمت فهماند که سگش گرسنه است. بعد از سرو غذا، وقتی مشتری آلمانی صورت حساب را خواست، مشاهده کرد که مبلغی پول کنار آن است. وقتی علت را پرسید، مدیر رستوران که به سختی انگلیسی صحبت می کرد، به او گفت: ما فقط قسمت کمی از گوشت سگ را برای غذایتان استفاده کردیم و این پول باقی مانده گوشت آن است که برای ما گذاشتید.

نشانه

غلام پارسا

مردی بود در شهرمرو که او را نوح بن مریم گفتندی، و قاضی و رئیس مرو بود و نعمتی بسیار داشت و او را دختری بود با کمال و جمال و بسیار کس از رئیسان و بزرگان او را خواستاری کردند، نداد و پدر سخت متحیر بود در کار دختر و نمی دانست که کرا دهد و می گفت : اگر یکی را دهم دیگران بیازارند؛ فرومانده بود، و او را غلامی بود هندو، پارسا و با دیانت. نام او مبارک و باغی داشت آبادان و بسیار میوه . او را گفت مسال به رز شو و انگور نگاهدار . غلام برفت و تا دو ماه به رز می بود.

خواجه روزی به رز شد؛ گفت: ای مبارک خوشه ای انگور بیاور. غلام انگور بیاورد . ترش بود. خواجه گفت: برو یکی دیگر بیاور؛ بیاورد، هم ترش بود. خواجه گفت: رزی بدین بزرگی، چرا انگور ترش پیش من آوری و انگور شیرین نمی آوری . گفت: نمی دانم که شیرین کدام و ترش کدام؛ خواجه گفت: ای سبحان الله! تو امروز دو ماه است که انگور می خوری، ندانی که شیرین کدام است، غلام گفت: ای خواجه به نعمت تو که من ازین انگور نخورده ام و طعمش ندانم که ترش است یا شیرین.

گفت: چرا نخوردی؟

گفت: ای خواجه تو مرا گفتی انگور نگاهدار، نگفتی انگور بخور. من خیانت چگونه کردمی؟ قاضی را شگفت آمد و گفت: خدای تعالی ترا هم بدین امانت نگاه دارد.

قاضی بدانست که غلام سخت عاقل و بیدار است. گفت : ای غلام مرا در تو رغبت افتاد. آنچه من ترا گویم بباید کردن. گفت: فرمان بردارم. قاضی گفت: ای مبارک مرا یک دختر است و بسیار کس او را به زنی می خواهند از مهتران و بزرگان و ندانم تا کرا دهم. تو چه صواب بینی؟ غلام گفت: ای خواجه ، کافران به روزگار جاهلی اصل و نسب جستندی و جهودان و ترسایان روی نیکو جویند و به وقت پیغامبر ما علیه الصلوة و السلام دین جستندی و امروز دنیا می خواهند. تو ازین چهار کدام خواهی؟ قاضی گفت: ای غلام! دین گزیدم و این دختر به تو خواهم دادن که با دین و امانتی . غلام گفت: ای خواجه من یک هندوی درم خریده ام ، دختر مرا کی خواهد؟ قاضی گفت: ای غلام خیز با من به خانه بیا تا تدبیر کنیم . بیامدند و قاضی مادر دختر را گفت: ای زن این غلامک هندو سخت شایسته و پارساست و مرا رغبت افتاد که این دختر بدو دهد . تو چه گویی؟ گفت: فرمان تر است و لیکن بروم و دخترک را بگویم، تا خود چه جواب دهم مادر آمد و پیغام پدر برسانید. دختر گفت: آنچه فرمایید من آن کنم و از حکم خدای و شما بیرون نیایم و عاق نشوم . قاضی دختر به مبارک داد با مالی بسیار، و ایشان را پسر آمد، عبدالله مبارک نام کردند . آنک نام وی در همه عالم منتشر و معروف است به زهد و علم و پارسایی و تا جهان بود حدیث او کنند.

حکمت تندرستی بزرجمهر

آورده اند نوشروان عادل ، به مجرد تهمتی بر بزرجمهر متغیر شد، او را مقید گردانید ، در موضعی تنگ و تاریک حبس کرد ، فرمود تا او را گلیمی پوشانند و راتبه او هر روز دو قرص جو و یک کف نمک ناسوده دادند. و از این زیادت نکرد و فرمود موکلان را هر چه کند و گوید به حضرت بازگویند. بزرجمهر چند ماه در آن حال بماند، که البته کلمه ای نگفت و از هیچ کس استعانتی نطلبید.

نوشروان طایفه ای از دوستان او را اجازت داد تا به نزد او روند ، و با او سخن گویند و بشنوند. طایفه ای از خواص برفتند و گفتند : تو را در بندتی می بینم ، و بدین بلیت گرفتار شده و به ناکام جام مذلت تجرع می نمایی ، و با این همه صحت ذات کامل است و بشره برقرار ، و اثر ضعف و شکستگی بر نهاد تو نیامده است. سبب این حکمت چیست؟ گفت : یکی از آن اخلاط اعتماد است بر حق تعالی ، دوم آنکه هر چه خدای ، عزوجل ، تقدیر کرده ، بودنی است.

سیُم دوای صبر است ، که بهترین چیزهاست که مبتلا بدان پناه آرد. چهارم آنکه شکر کنم ، و اگر نکنم چه کنم. پنجم آنکه تواند بود که به بلائی بتر این مبتلا شوم . ششم آنکه تا زمان فرج آید و خورشید فلاح و نجاح طلوع کند ، جزع فایده ندارد. چون آن طایفه این سخنان پیش نوشروان باز گفتند ، او را اطلاق فرمود و در تربیت او بیفزود.

جوان تارزن

جهانگیرخان قشقایی، از فقیهان و دانشمندان بزرگ مسلمان است . او، در جوانی شاهنامه خوان بود و تار می نواخت.

روزی از روزهای تابستان، که ایل قشقایی به ییلاق سمیرم کوچ کرده بود، جهانگیر خان نیز مانند دیگر افراد ایل، که برای خرید و فروش و رفع نیازهای شخصی به شهر می آمدند، به اصفهان پای گذارد. در ضمن، تارش نیز خراب شده و می خواست آن را تعمیر کند.

از شخصی سراغ تارساز را گرفت. او، یحیی ارمنی، تارساز معروف مقیم جلفا را نشان داد و درضمن به او گفت:

ای جوان! برو دنبال علم و دانش، که از تار زدن بسیار بهتر است.

گفته آن ناصح دلسوز در جهانگیر خان اثر کرد. از این رو، تار را به کنار گذاشت و به مدرسه الماسیه رفت و حجره ای گرفت و با عشق و علاقه به فراگیری علم و معرفت پرداخت. پس از چندی، جایگاهی بلند در فقه و فلسفه به دست آورد و در شمار بزرگترین استادان و مدرسان اصفهان جای گرفت.

منبع: احلی من العسل

نگاه

سعادت داری بیایم خدمتت

ورد زبانش سعادت نداریم ، سعادت نداشتیم ، سعادت می خواهد ، بی سعادت بودیم ، کم سعادتی ماست و خلاصه انواع و اقسام جمله هایی بود که با کمله ی سعادت می شد ساخت ، همه این عبارت را به کار می بردند ، منتها او دیگر شورش را در آورده بود ، بچه ها هم لجاجت به خرج می دادند ، و در پاسخ هر چیزی سعادت نداریم می گفتند : خواهش می کنیم ... یا این چه حرفیه ، ما سعادت نداشتیم و امثال این تعارفات . اما حساب من با بقیه فرق می کرد ، برای اینکه این تکرار و تاکید را به اصطلاح از سرش بیاندازم ، بر خلاف همه عمل می کردم ، مثلا وقتی به هم می رسیدیم می گفتم : سعادت داری بیایم خدمتت ؛ یا تو اینقدر بی سعادت نبودی ، چطور کمتر به خدمت ما می رسی و ما را زیارت نمی کنی تو که پسر کم سعادتی نبودی ؛ و از این قبیل حرفها که کلی سرخ و سفید می شد و دیگر هیچ چیز نمی گفت !

فرهنگ جبهه – جلد ۲

بپرید بالا

همه را جمع کرد داخل میدان صبحگاه و خودش ایستاد وسط ؛ کوچک و بزرگ ، پیر و جوان . یعنی با ما چه می خواست بکند ؟ این اولین بار بود که تنبیه می شدیم . برخوردش هم طوری نبود که بشود حدس زد شوخی می کند.

نگران بودیم ، چون وضع با همیشه خیلی فرق می کرد : به فرمان من ! بپرید بالا. همه پریدیم بالا. گفت : نشد؛ بپرید بالا و تا نگفتم سه ، نیایید پایین ! که دوباره اخمها یکی یکی باز شد و دیدیم او اگر بخواهد هم نمی تواند عصبانی شود.

عوض گله نداره

شخصی به منزل دوستی رفت . صاحب خانه کاسه ای شیر نزد او نهاد و گفت :میل فرمایید که ماست ، پنیر ، روغن و کره از شیر است .

میهمان بخورد و دم نزد و رفت و صاحب خانه را به خانه ی خود دعوت کرد . روز موعد یک " شاخه مو نزد وی نهاد و گفت :

میل فرمایید که دوشاب ، حلوا ، شیره ، کشمش و غیره از همین عمل می آید !

ممتاز الحکایه

مرخصی طولانی

شاگرد یکی از تجار بازار به خانه یکی از بدهکاران رفت و گفت : این صورت بدهی شماست .

– حاجی آقا به من گفت بدون گرفتن طلب برنگردم .

بدهکار گفت :

– به ، عجب شانسی آورده ای . دیگر مرخصی از این طولانی تر گیرت نمی آید !

گنجینه لطایف

زگهواره تا گور دانش بجوی !

ابوالحسن الولوالجی بزرگ ، مردی بسیار دان و از یاران صمیمی ابوریحان بیرونی بود. گاه و بیگاه از او دیدار و درباره مسائل مختلف علمی با او گفتگو می کرد. به هنگامی که ابوریحان بیمار شد فواصل ملاقات این دو کوتاه تر ، و مباحثات علمی شان درازتر و گرمتر شد.

این گفتگوها تا آخرین روزحیات ابوریحان همچنان برقرار بود. نوشته اند: ابوریحان در آخرین ساعت زندگی مسئله ای درباره تورات از ابوالحسن پرسید. او گفت: ای دوست! اکنون چه جای این گفتگوهاست و دانستن و ندانستن این مسأله ترا چه سود می بخشد؟!

ابوریحان گفت: مگرحدیث اطلب العلم من المهد الی اللحد را نشنیده ای؟ آیا اگر این مسأله را بدانم و بمیرم، از اینکه نادانسته بدرود زندگی گویم افضل و بهتر نیست؟ ابوالحسن این مسأله را شرح گفت و هنوز دقیقه ای چند از پایان گرفتن سخن او نگذشته بود که روزگار ابوریحان به سر آمد و بانگ شیون از اهل خانه برخاست.

منبع: پند و عبرت

هارون الرشید و شقیق بلخی

حکایت می کنند از شقیق بلخی که چون در راه کعبه به بغداد رسید، هارون الرشید او را طلب کرد.

شقیق با اکراه نزد هارون رفت. هارون از او پرسید:

شقیق زاهد تویی؟

شقیق در پاسخ گفت: شقیق منم ، اما زاهد نیستم.

هارون از او خواست که سخنی چند بر سبیل موعظه و نصیحت گوید.

شقیق گفت: ای هارون چنین تصور کن که در یک بیابان بی آب و علف تشنه مانده ای و لبهایت از شدت عطش چون چوب خشک شده است و به هلاکت نزدیک گردیده ای؛ در این حالت اگر کوزه ای آب خنک و گوارا یابی به چند خری از صاحب آن؟

هارون گفت: به هر چند که خواهد...

شقیق گفت: اگر نفروشد الا به نیمه مملکت تو، آیا باز هم خریدار آن هستی؟

هارون گفت: به خدا سوگند که می خرم.

شقیق گفت: تصور کن که آن آب را خوردی و بول تو بند شده و از تو بیرون نیامد، چنان که بیم هلاکت بود... اگر کسی در آن حال گوید که من ترا علاج می کنم اما نیمه دیگر مملکت تو بستانم. چه کنی؟

هارون گفت: به خدا سوگند که می دهم.

شقیق خندید و گفت: درین صورت به مملکتی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو خارج نشود؛ چه نازی؟!

هارون به شنیدن این سخنان بسختی بگریست و شقیق را با اعزاز و اکرام تمام به مکه فرستاد...

شگفتا هارون که از یک نصیحت شقیق به درد می گرید، از قتل اولاد طاهر پیامبر اکرم(ص) ، حضرت موسی بن جعفر(ع) و اولاد و وابستگان علویان وفاطمیان خم به ابروی مبارک نمی آورد.

تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری